

Copyright Ezzat Goushegir©
Copyright www.ezzatgoushegir.com©

ده‌زنگار، معادلات / (۶۲)

که درکي عميق از حس زنداني بودن داشتم، دلداري بدهد. با ولع و عشق "بو" را بوييدم و طعمش را با تمام وجودم چشيدم. تا خيابان برلينگتون پياده رفتم. ديدم که اتوبوس پشت سرم است. سوار اتوبوس شدم و آنقدر در افكارم شناور بودم که نفهميدم کي به مرکز شهر رسیده ام. از خوشحالي يادم رفت بليت ترانسفر بگيرم و مجبور شدم دوباره براي بليت کامل پول پردازم. آرزو داشتم ساعت 7:30 صبح به خانه برسم و رسيدم. مي خواستم قبل از رفتن کاوه به مسابقه تنيس او را ببينم. در زدم. کاوه در را باز کرد. خواب آلوده بود. سيليش را تراشیده بود، سيليل نازکش را... و بسيار شبیه پدرش شده بود. بوسيدمش و نشستيم به حرف زدن. شادي من او را هم شاد کرد. گفت: خسته ام و نمي توانم به کلاس تنيس بروم.

خستگي اش را درک مي کردم. در سن نوجواني اش مثل مرد خانه، مسئوليت عظيمي را بر دوش مي کشيد. تحمل مي کرد و... و عصبي بود... Day Care اعظم و آرتور را در بيرون خانه شنيدم. رفتم بيرون و بوسيدمشان. داشتند بيژن را به خواهد برد و بعد از چند دقيقه آرتور برگشت و City Park مي بردند. آرتور به کاوه قول داد که او را به کاوه را با خود برد.

در خانه جديد که تنها شدم، به اطرافم نگاه کردم. به کارهاي با ارزشي که کاوه انجام داده بود و دلم مي خواست که او را به خاطر تمام زحمات و حس مسئوليتش غرق بوسه بکنم. احساس غرور مي کردم که چنين پسري دارم. و در سکوت اتاق با صدای بلند قربان صدقه اش رفتم. بعد غذا را آماده کردم و تا ساعت 3 منتظر کاوه شدم. نيامد دلم لرزيد و هزار فکر و خيال به سرم زد. ساعت 4 وحشت زده به اعظم گفتم: کاوه فرار بوده است که ساعت 3 منزل باشد. او هم به محل کارش تلفن کرد و آنها گفتند که او تا ساعت 3:30 بعدازظهر کار کرده و تازه راه افتاده است. ساعت حدود 5 بعدازظهر کاوه به خانه رسيد. عصبي و خسته بود. و از کارش بسيار شکايت کرد. کمي باهاش شوخي کردم. غذايش را آماده کردم تا حالش جا آمد. گفت: "صبح در مسابقه تنيس برنده شديم، با خوشحالي رفتم سر کار، اما آنجا حالم گرفته شد! مجبور بودم توي گرما تمام خيابان "مارکفور" را اعلان پخش کنم. سر راه به منزل پروين خانم رفتم و آنجا دو ليوان آب يخ نوشيدم." گفت: از سوپروايزرم متنفرم. .. براي جاسوس گذاشته بود که ببيند کارم را درست انجام مي دهم يا نه!

بعد گفت: با يك دختر بوليويايي كلي بحث سياسي کردم. وقتي که براي توضيح داد که به او چه گفته است من يکباره سيماي يك مرد سياسي عميق و پرمغزي از او در نظرم مجسم شد. قد کشيد و وسيع شد. و قدرت کلامش تا مغز استخوان در من نفوذ کرد. ديدم با تمام تنفري که از سياست ابراز مي کند، خود دارد به يك مرد سياسي زنده تبديل مي شود. اخبار را لحظه به لحظه دنبال مي کند، وقايع را تفسير مي کند. استدلال دارد. دفاع مي کند. مي جنگد. با اتکا به خود و با اعتماد به نفس نظراتش را بيان مي کند و با غرور و افتخار صحبت مي کند.

به خود گفتم: چقدر بايد خوشبخت باشم که پسري مثل او دارم... بزرگمرد 14 ساله ام!

ادامه دارد...